



جمهوری اسلامی ایران

افسانه گیلگمش

یعقوب یسنا

تصویرگر: رستم رمضان



مجموعه‌ی داستان‌های امروز

زیر نظر ذبیح مهدی

شماره‌ی مسلسل: ۱۷۷۲/۹۵



گروه‌های سنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول

گروه ب: صنف‌های دوم و سوم

گروه ج: صنف‌های چهارم، پنجم و ششم

گروه د: صنف‌های هفتم، هشتم و نهم

گروه ر: صنف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم



www.gahwara.org

افسانهٔ گیلگمیش

یعقوب یسنا

تصویرگر: رستم رمضان

بنگاه نشر کھوار



کابل ۱۴۰۳

افسانه گیلگمیش

نویسنده: یعقوب یسنا

ویراستار: ارژنگ | تصویرگر: رستم رمضان | صفحه آرایی: زهرا صالح نژاد

ناشر: گهواره | نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳ | شماره ی مسلسل: ۷۷۲/۹۵

شابک: ۹-۵۴۷۱۴-۳۰۴-۱-۹۷۸ | ISBN: 978-1-304-54714-9

حق چاپ برای گهواره محفوظ است.

صندوق پستی: کابل، پسته خانه ی مرکزی، صندوق شماره ۳۹-۰۴۳

نشانی: سرک یازدهم تایمنی، خانه ی شماره ۸۵۸، ناحیه ی چهارم، کابل، افغانستان

آدرس در کانادا: 32 Bel Canto Crescent, Richmond Hill, Ontario, Canada, L4E4G7

وبسایت: www.gahwara.org | ایمیل: info@gahwara.org

فیسبوک: fb.com/gahwaraGroup | انستاگرام: [@gahwara_original_page](https://gahwara_original_page)



9 781304 547149



گہوارہ

ھیأت دبیران:

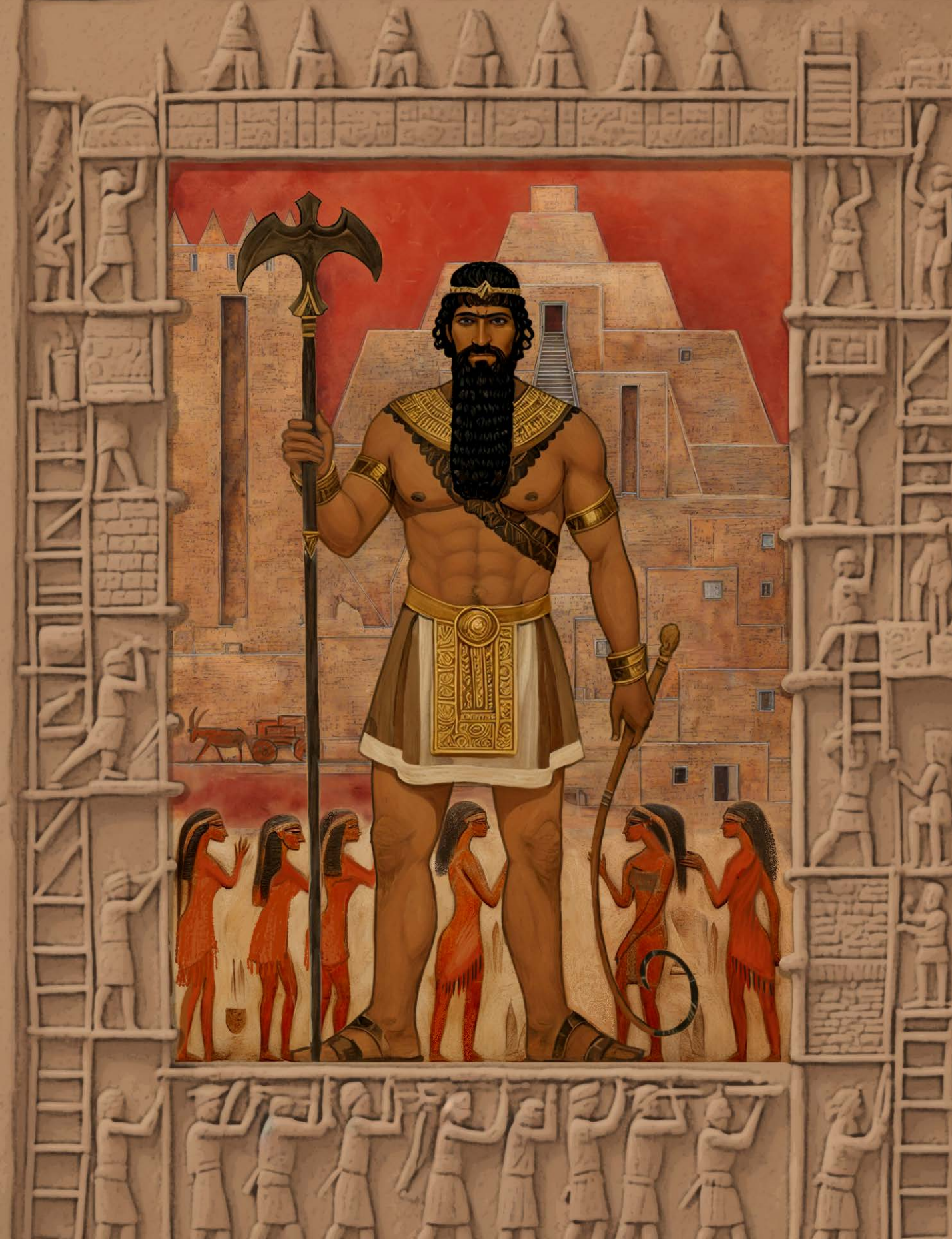
آرزو آریاپور، ذبیح حیدری، ذبیح مہدی، فرشتہ مہدی، محمد حسن تولقین،
مہدی نایاب، میوند رفیع، نوید صدیقی

سرڈبیر: نوید صدیقی | ناظر کیفی: مہدی نایاب

سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان‌مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری‌مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.



داستان گیلگمیش و انکیدو

در گذشته‌های خیلی دور، آسمان و زمین باهم نزدیک بودند و از بالا کوه‌ها دست انسان‌ها به آسمان می‌رسید. خدایان و انسان‌ها در کنار هم می‌زیستند. خدایان در بلندای کوه‌ها و انسان‌ها در پایین کوه‌ها در دره‌ها کنار چشمه‌ها و رودخانه‌ها زندگی می‌کردند.

هزاران سال پیش در شهری بنام اوروک که دیوارهای بلند داشت، پادشاهی جوان، تنومند، خودخواه و ستم‌گر زندگی می‌کرد. شیر و گاو وحشی نر را بدون نیزه و شمشیر شکار می‌نمود. همه را وادار کرده بود در خدمت او باشند، حتا دختران جوان را برای خدمت به قصر برده بود و به دیدار پسران جوان نمی‌گذاشت. مردم از ستم گیلگمیش به ستوه آمدند، به خدایان زاری و شکایت کردند.

خدای آسمان (آنو) زاری و شکایت مردم را می‌شنود و به خدای قالب‌ساز (ارورو) فرمان می‌دهد که موجودی بسازد به اندازه‌ی گیلگمیش قوی باشد. خدای قالب‌ساز خاک را با آب دهان خود تر می‌کند و انکیدو را می‌آفریند. انکیدو تنومند بود، مانند زنان گیسوان بلند داشت و مانند شیر قوی و مانند پلنگ بیشه چابک بود. در گندم‌زار با حیوانات زندگی می‌کرد، حیوانات را دوست داشت و شکارچیان را نمی‌گذاشت حیوانات را شکار کنند یا آزار دهند. او یک مرد وحشی بود که خدایان برای زورآزمایی با گیلگمیش آفریده بودند.

انکیدو از حیوانات دفاع می‌کرد، شکارچیان هیچ حیوانی را شکار نمی‌توانستند. شکارچی‌ای به پدر خود شکایت می‌کند:

مرد وحشی‌ای پیدا شده با حیوانات زندگی می‌کند و دام‌ها و تله‌هایم را برای شکار ویران می‌کند.

پدر شکارچی می‌گوید:

برو پیش پادشاه اوروک که گیلگمیش نام دارد و زورمند است، شکایت کن و از پادشاه زن زیبایی بخواه که تقدیم معبد خدای عشق (ایشتر) شده باشد.

شکارچی ره‌سپار شهر اوروک می‌شود، به دروازه‌ی شهر که می‌رسد، به نگهبانان می‌گوید پیامی به شاه دارد. او را رهنمایی می‌کنند که چگونه به قصر برود. پیش شاه که می‌رسد خم می‌شود، می‌گوید مرد وحشی‌ای در کوهستان پیدا شده که دیدن به سوی او ترسناک است و دام‌هایم را برای شکار از بین می‌برد و از جانوران حمایت می‌کند.

شاه می‌گوید از معبد خدای عشق زن زیبایی را به کوهستان ببر همین‌که زن را ببیند با زن انس پیدا می‌کند و از جانوران بیگانه می‌شود. شکارچی زن را با خود می‌برد. وقتی به دشت می‌رسند، شکارچی پنهان می‌شود، زن خود را به انکیدو نمایان می‌کند. او تا هنوز غیر از مرد شکارچی هیچ انسانی را ندیده بود، از دیدن زن شگفت‌زده می‌شود و با خود می‌گوید این چه موجود عجیبی است. زن با حرکاتش او را به سوی خود فرامی‌خواند، به زن نزدیک می‌شود، به چهره‌ی زیبای او می‌بیند، پیش پاهایش می‌نشیند و با زن انس می‌گیرد. شش روز در کوهستان باهم می‌گذرانند. زن موی بلند انکیدو را نوازش می‌کند، دست بر شانه‌اش می‌گذرد و می‌گوید تو مانند خدایان زیبایی و تنومند، چرا با جانوران دشت زندگی می‌کنی، بیا باهم به شهر برویم.

رفتار و سخنان زن بر انکیدو تاثیر می‌گذارد، شیفته‌ی سخنان او می‌شود و با هیجان می‌گوید برخیز مرا با خود به شهر ببر. وقتی انکیدو وارد شهر می‌شود زنان زیبا در رقص‌اند، شماری موسیقی می‌نوازند و انکیدو را تا معبد همراهی می‌کنند. در معبد سر و تنش را می‌شویند و به او جامه‌ی زیبا می‌پوشانند. زن پیش‌گوی معبد به انکیدو می‌گوید گیلگمیش را به تو نشان می‌دهم که قدی بلند دارد، چشمانش مانند آفتاب می‌درخشد، عضلاتش آهنین است؛ خدای آفتاب (شمش)، خدای دانایی و خدای آذرخش (ادد) او را دوست دارند و او هرگز خسته نمی‌شود.



کُشتی‌گیری و دوست‌شدن گیلگمیش و انکیدو

گیلگمیش پیش از این‌که انکیدو به اوروک بیاید، خواب می‌بیند و به ریشات مادرش می‌گوید: مادر دی‌شب خواب عجیبی دیدم. ستاره‌ها در آسمان بودند، سپس ستاره‌ها مانند جنگ‌جویان خشم‌گین بر من ریختند. همه‌ی این سپاه مانند یک مرد جنگی بود. من کوشیدم او را از زمین بلند کنم، اما سنگین‌تر از آن بود که بتوانم. مردم اوروک در آن‌جا ایستاده بودند و این صحنه را می‌دیدند، در برابر او خم می‌شدند و پاهایش را می‌بوسیدند. تو او را به فرزندی پذیرفتی و به او جای‌گاه برادری بر من دادی.

مادرش خواب او را این‌گونه تعبیر می‌کند:

مرد زورآوری از راه می‌رسد، به اندازه‌ی یک سپاه زور دارد. تو را به پیکار و کُشتی‌گرفتن فرا می‌خواند. سرانجام او به پای من خواهد افتاد، من او را به فرزندی می‌پذیرم و او برادرت می‌شود و در جنگ‌ها رفیق و دوست تو خواهد شد.

انکیدو در آستانه‌ی درگاه معبد عشق می‌ایستد و نمی‌گذارد کسی وارد معبد شود. مردم با حیرت به مرد وحشی می‌بینند و پیش پای او خم می‌شوند و پهلوانان از بزرگی و تندمندی او می‌ترسند. گیلگمیش از قصر به سوی معبد عشق می‌آید و با انکیدو روبه‌رو می‌شود، انکیدو نمی‌گذارد او وارد معبد شود. باهم درگیر می‌شوند، گیلگمیش انکیدو را بر زمین می‌زند و پیش مادرش می‌اندازد. ریشات مادر گیلگمیش به انکیدو می‌گوید:

تو فرزند منی، من ام‌روز تو را زاده‌ام، من مادر توام و گیلگمیش برادر تو.

انکیدو می‌گوید:





مادر من در نبرد، برادر خود را یافتم.

گیلگمیش دست بر شانه‌ی انکیدو می‌گذارد و می‌گوید:

تو دوست منی، باهم در برابر دشمنان می‌جنگیم.

خدای سرزمین‌ها (انلیل) هیولایی بنام خومبابا را نگهبان جنگل سدر می‌گمارد تا نگذارد انسان‌ها به درختان سدر آسیب برسانند و به جنگل نزدیک شوند. اما خومبابا در برابر خدای آفتاب (شمش) سرکشی می‌کند. گیلگمیش از انکیدو می‌خواهد باهم به جنگ خومبابا برویم و او را بر زمین افکنیم. قرار نیست در شهر اوروک و در معبد خدای عشق (ایشتر) در آسایش بگذرانیم، باید دنبال انجام کارهای بزرگ باشیم. اما انکیدو از زندگی شهری خسته شده است و به گیلگمیش می‌گوید:

می‌خواهم به دشت برگردم و در دشت با جانوران زندگی کنم.

گیلگمیش می‌گوید:

پس از شکست خومبابا من با تو به دشت می‌روم و در دشت باهم قدم می‌زنیم.

انکیدو دلش برای زندگی در دشت تنگ شده و از جنگ با خومبابا نگرانی دارد، اما

گیلگمیش تاکید می‌کند و می‌گوید:

برادر ما به طرف جنگل سدر می‌رویم با خومبابا دشمن خدای آفتاب و دشمن مردم

می‌جنگیم و او را باهم می‌کشیم.

آفتاب تازه از پشت دیوارهای بلند شهر اوروک برخاسته بود، انگار نور زردرنگ و طلایی‌ای را بر دیوارهای طرف شرق خانه‌های شهر دمیده بود و هنوز شهر در آرامش پگاهی بود، اما گیلگمیش آراسته در لباس زرین و شاهی به تالار درخشان قصر می‌رود، بر تخت طلایی پادشاهی می‌نشیند و تاجی از طلا بر سر دارد. انکیدو ناگهان وارد تالار قصر می‌شود، نگاهی به ستون‌های بلند تالار می‌اندازد، با چهره‌ای افسرده و دلی پر از اشتیاق برای رفتن به دشت به تخت گیلگمیش نزدیک می‌شود و باناله و اندوه از اشتیاق خود برای رفتن به دشت و زندگی با آهوان قصه می‌کند. گیلگمیش او را می‌نوازد، می‌گوید از بودن در قصر و از خدمت خدمت‌گاران من لذت ببر و بعد

از شکست خومبابا من با تو به دشت می‌روم. اما انکیدو برای زندگی در دشت دل‌تنگ شده است، نمی‌تواند در قصر و شهر بماند، روانه‌ی کوه و دشت می‌شود.

گیلگمیش غم‌گین می‌شود، بزرگان شهر را فرامی‌خواند و می‌گوید:

ای بزرگان به من بنگرید، به منی که از غم رفتن انکیدو گریه می‌کنم؛ شمشیر، خنجر، گرز، جامه‌ی بزم، قدرت و این قصر و پادشاهی بدون انکیدو به چه دردی من می‌خورند، دیو غم رسیده و شادمانی را از من گرفته است، من سوگوارم، شما و همه‌ی شهر جامه‌های سوگواری بپوشید. من پوست شیر پوشیده به دشت می‌روم تا انکیدو را به شهر بیاروم، بر فرش‌های رنگارنگ بیاساید، در قصر سمت چپ من ساکن شود و بزرگان پای او را ببوسند.

انکیدو با دستان به سوی آسمان در وسط دشت ایستاده، به صیادان و زنی که او را فریفته است، نفرین می‌کند و از خدای آفتاب خواهش می‌کند که قدرت مردان صیاد را نابود کند. خدای آفتاب زاری و خواهش انکیدو را می‌شنود و می‌گوید:

به زن مقدس که تو را به شهر برد نفرین نکن. به تو از دسترخوان خدایان غذا داد، به تو شرابی نوشاند که فقط شاه می‌نوشد و به تو جامه‌ی بزم پوشاند و کمر بند داد. می‌دانی او تو را با گیلگمیش آزاده دوست و آشنا کرد. برو در قصر بر فرش‌های رنگارنگ بنشین، در خانه‌ای درخشان ساکن شو، بزرگان پاهایت را می‌بوسند و مردان در خدمتت قرار می‌گیرند. مردم شهر اوروک برای تو جامه‌ی سوگواری پوشیده‌اند و گیلگمیش پوست شیر پوشیده و برای جست‌وجوی تو برآمده است.

دل انکیدو با شنیدن سخنان خدای آفتاب آرام می‌گیرد. متوجه غباری در دوردست می‌شود، هرچه غبار نزدیک‌تر می‌شود درخشان‌تر به نظر می‌رسد و هم‌چون ابری درخشان به انکیدو نزدیک می‌شود. این ابر درخشان گیلگمیش است که لباس پوست شیر بر تنش مانند طلای درخشان می‌درخشد. گیلگمیش انکیدو را در آغوش می‌گیرد و او را به شهر می‌برد.

اگرچه انکیدو به قصر برگشته است، اما نگران است، زیرا شب خوابی ترسناک دیده است.

به گیلگمیش می‌گوید:

خوابی ترسناک دیده‌ام.

گیلگمیش رو به روی انکیدو می ایستد و می پرسد:
 چه خوابی دیده‌ای که رنگ از رخت پرپده و تو را نگران کرده است؟
 انکیدو سر می جنباند و می گوید:

برادر روزهای سیاه و دشواری پیش روی خود می بینم و هراسانم. دی شب خواب دیدم
 آسمان خشم‌گین است و می غرد و زمین می لرزد و از ترس پاسخی به آسمان نمی دهد. جهان
 و اشیا را وحشت فرا گرفته است و در این وحشت سرا من تنها به جنگ زورمندی می روم که
 چهره‌ای زشت مانند سگ بیابان و هیكلی مانند کرکس با بال‌ها و چنگال‌های بزرگ دارد. او مرا
 با چنگال می گیرد، بر ژرفای تاریک ویرانه‌ای پرتاپ می کند و مانند کوهی بر من می افتد. او بدن
 مرا دیگ‌گون می کند، بازوانم را به بال تبدیل کرده، می گوید به پایین در منزل‌گاه تاریکی پرواز کن و
 در خانه‌ای فرو رو، کسانی که در آن وارد می شوند هرگز از آن بیرون شده نمی توانند. به راهی سرازیر
 شو که برگشت ندارد و همیشه به طرف چپ می پیچی، طرف راست ندارد. ساکنان آن جا مانند
 خفاش‌ها و بوم‌ها در تاریکی به سر می برند و غذای آن جا غبار و خاک رس است. از سوراخی
 در عمق زمین وارد می شوم، در آن جا تاج از سر پادشاهان گرفته‌اند، سر پادشاهان خم‌اند و به
 خانه‌ای می روم که جادوگران و پیامبران باهم نشسته‌اند. ملکه‌ی زیر زمین به دبیر می گوید نام
 انکیدو را بنویس. برادر بین خواب من این است!

گیلگمیش به انکیدو نزدیک می شود و هر دو دست خود را بر شانه‌های او می گذارد
 و می گوید:

برادر نگران نباش، برای خدای بدی و مرگ قربانی می کنم تا بلای هفت‌گانه دور شود. فردا
 هنگام دمیدن خورشید برای خدای خورشید نذری از روغن در کاسه‌ای از سنگ لاژورد سرخ
 می گذارم تا خدای خورشید آن را بلیسد.

رفتن گیلگمیش و انکیدو به جنگ خومبابا

فردا همین که آفتاب بلند می شود، خدای خورشید از گیلگمیش می خواهد با دوست خود انکیدو به جنگ خومبابا برود و خومبابا را بکشند. خدای خورشید از خومبابا ناراحت است، زیرا او از خدای خورشید نافرمانی کرده است. خومبابا نگه بان جنگل سدر در کوه خدایان است. گیلگمیش پس از فرمان خدای خورشید، بزرگان شهر را فراخواند. انکیدو نیز وارد تالار قصر می شود. گیلگمیش پشت خود را به تخت تکیه می دهد و درحالی که با غرور به سقف تالار می بیند، می گوید:

خدای خورشید از من و انکیدو خواسته با خومبابا بجنگیم. می خواهم بزرگان و مردم خبر شوند. سالخورده ترین فرد از جمع بزرگان به پا می ایستد و می گوید:

دست حمایت خورشید همیشه بر شانه های توست. این که خدای خورشید جنگ تو را با نگه بان وحشتناک جنگل صدر اعلام کرده است، از تو حمایت می کند. انکیدو دوست تو را به تو برگرداند تا در کنارت باشد و از تو نگه داری کند. ای شاه تو در برابر دشمن شبان و پناه مایی. همه، سخنان مرد سالخورده را تایید می کنند و با صدای بلند به گیلگمیش آفرین می خوانند. بزرگان قصر را ترک می کنند. گیلگمیش دست انکیدو را می گیرد و می گوید:

برویم پیش راهبه ی مقدس معبد و مادرم ریشات. مادرم روشن بین است و خبر از آینده دارد و می تواند سرنوشت ما را به دستان زرومند خدای خورشید بسپارد.

گیلگمیش و انکیدو نخست پیش راهبه ی معبد می روند و راهبه با گیلگمیش و انکیدو به ملاقات مادر شاه می رود. مادر شاه سخنان فرزندش را می شنود و می گوید خدای خورشید تو را حمایت می کند. به انبار جامه های جشن معبد وارد می شود و با زیورهای مقدس، لباس سپید

و با پیاله‌ای از آب در دست بیرون می‌آید، آب را بر زمین می‌ریزند، بر باروی معبد بالا می‌رود، بوی بخوری بلند می‌شود و دانه‌های گندم نذر می‌پاشاند و دستانش را به سوی خدای خورشید فراز می‌برد و می‌گوید:

ای خدای خورشید پسرم را دلی داده‌ای که آرام نگیرد و همیشه دنبال کارهای بزرگ و خطرناک باشد، این بار باز از او خواستی تا به راه دوری برود که هنوز آن را ندیده و به نبردی کسی برود که هنوز او را نمی‌شناسد. از روزی که می‌رود تا روزی که به جنگل سدر می‌رسد، خومبابا را برمی‌اندازد، از گناه او انتقام می‌گیرد و شرش را کم می‌کند، امید دارم گیلگمیش و انکیدو را فراموش نکنی. می‌خواهم در این مدت معشوقه و همسرت را که به بستر عشق فرابخوانی از تو روی برگردانند تا خواب نروی و دلت بیدار باشد که پسرم فراموش نشود.

دود بخور چون ابری کبود در آسمان بلند می‌شود. مادر شاه از باروی معبد پایین می‌آید و به انکیدو می‌گوید:

ای زورمند تو شادی دل و تسلای خاطر من استی، از پسرم محافظت کن. گیلگمیش و انکیدو به سوی شمال راه افتادند و پس از چند روز سفر از دُورا دُور جنگل سدر و کوه خدایان را می‌بینند و تا این‌که با گذر از رودخانه‌ها، دره‌ها و کوه‌ها به دروازه‌ی جنگل سدر نزدیک می‌شوند، از دُور پاسبان خومبابا را می‌بینند که مانند گاو نر وحشی ایستاده است. او هفت بالاپوش جادویی داشت که از او محافظت می‌کرد، اما آن وقت فقط یکیش را پوشیده بود. گیلگمیش و انکیدو مخفیانه به او نزدیک می‌شوند. او احساس می‌کند که کسی نزدیک دروازه‌ی جنگل شده است، با خشم نعره‌ی وحشتناکی می‌کشد. خدای آفتاب جادوی بالاپوش هیولا را بی‌تاثیر می‌کند، گیلگمیش و انکیدو بر هیولا حمله می‌کنند و او را بر زمین می‌زنند و می‌کشند. چشمان انکیدو در این هنگام تار و تاریک می‌شود، خطاب به گیلگمیش می‌گوید:

برادر داخل جنگل نمی‌شویم، بدن من احساس سستی می‌کند، انگار عضلات و دستانم از کار افتاده‌اند.

گیلگمیش می‌گوید:

ترسو نباش برادر، ما پاسبان خومبابا را گشتیم، ما هر دو پیکارگر استیم، از جنگل فراتر تا کوه خدایان می‌رویم. خدای آفتاب از ما در جنگ حمایت می‌کند و به خدای آفتاب توکل کن و از مرگ نترس. سرزمین این جا پس از پیروزی نام ما را همیشه به یاد خواهد داشت و مردم به ما آفرین خواهند گفت.

وارد جنگل که می‌روند، به بلندای درختان سدر خیره می‌شوند. راه‌های پر پیچ و باریکی در جنگل به هر سو کشیده شده‌اند. کوه خدایان سر به آسمان کشیده و هر بیننده‌ای را به تعجب وادار می‌دارد. انبوهی از گیاهان متفاوت روی زمین را پوشانده‌اند و بوی خوش‌گواری را در فضا پخش کرده‌اند. به سوی کوه خدایان پیش می‌روند تا این‌که شب فرا می‌رسد، هر دو دراز می‌کشند که بخوابند، اما پیش از آن‌که بخوابند انکیدو به گیلگمیش می‌گوید:

نیت کنیم تا در خواب ببینیم سرنوشت ما چه می‌شود.

هر دو می‌خوابند. گیلگمیش نیمه‌شب هراسان انکیدو را از خواب بیدار می‌کند و می‌گوید: خوابی وحشتناک دیده‌ام، این‌که در برابر سنگی بزرگ ایستاده‌ایم، سنگ ناگهان فرو افتاد و یک نفر زیر آن له شد و من و تو مانند مگس‌های ناچیز به سوی دشت گریختیم و از آن جا به راهی رفتیم که به شهر اوروک می‌رسید.

انکیدو می‌گوید:

تعبیر خواب تو نیک است، ما خومبابا را شکست می‌دهیم و به شهر اوروک برمی‌گردیم.

هر دو تا کوه خدایان بالا می‌روند و انکیدو تبرش را چرخی می‌دهد و بر درخت سدري می‌کوبد، درخت فرو می‌افتد. خومبابا فروافتادن درخت را می‌شنود و غرش کنان می‌گوید:

کیست آمده درخت سدر را غلتانده؟

گیلگمیش و انکیدو خومبابا را می‌بینند پنجه‌های مانند شیر، پاهای مانند کرکس، سری مانند گاو نر و وحشی دارای شاخ‌های بلند و دمی مانند مار دارد. بدنش از فلس‌های مفرغ پوشانده شده و از درختان بلندتر است. در این هنگام خدای خورشید خطاب به گیلگمیش و انکیدو می‌گوید:

نترسید، حرکت کنید به پیش!



حرکت می‌کنند. خدای خورشید غباری را پیش چشمان خومبابا ایجاد می‌کند که چهارطرفش را نمی‌تواند ببیند. گیلگمیش و انکیدو تیر به سوی او پرتاب می‌کنند، اما تیرها بر بدن خومبابا می‌خورند و می‌افتند، تاثیری ندارند. خومبابا اگرچه بنا بر غبار جلو چشمانش نمی‌تواند ببیند، اما با استفاده از حواس دیگرش دست دراز می‌کند و انکیدو را در پنجه‌های چنگال دار خود می‌گیرد. گیلگمیش در این هنگام تبرزینش را برمی‌دارد و چند زخم جدی بر بدن خومبابا وارد می‌کند، خومبابا بر زمین می‌افتد. تن سنگین او را برمی‌دارند و در دشت می‌اندازند تا پرنده‌گان بخورند و سرش را برای نشان پیروزی با خود می‌برند. هر دو به سوی قلعه‌ی کوه خدایان پیش می‌روند تا این‌که به نوک کوه می‌رسند. همین‌که به نوک کوه می‌رسند، صدایی می‌شنوند: به شهر خود برگردید، شما کار خود را کردید، هیچ میرایی به کوه مقدس که منزل‌گاه خدایان است نمی‌آید، هر میرایی که به چهره خدایان بنگرد به غبار فنا تبدیل می‌شود.

آن‌ها از گردنه‌های پست و بلند، دره‌های دور و دراز و راه‌های پرپیچ برمی‌گردند، در راه با شیرها می‌جنگند و شیرها را می‌کشند و پوست شان را برمی‌دارند. گیلگمیش سر خومبابا را بر نیزه بلند کرده و پیروزمندانه با انکیدو وارد شهر اوروک می‌شود.

گیلگمیش مغرور از پیروزی، سر و تن می‌شوید و لباس زرین و شاهانه می‌پوشد، تاج طلایی یاقوت‌نشان بر سر می‌گذارد، کمر بند بر کمر می‌بندد، خنجری از کمر بند می‌آویزد و می‌رود در تالار قصر بر تخت می‌نشیند.

عاشق شدن خدای عشق به گیلگمیش و نزول گاو آسمانی

گیلگمیش زیبا است. ایشتر خدای عشق متوجه زیبایی، زورمندی و پیروزی او می‌شود. از گیلگمیش می‌خواهد محبوب او شود و هرچه بخواهد برایش فراهم می‌کند تا پادشاهان جهان در برابرش خم شوند و زانو بزنند. گیلگمیش به پاسخ خدای عشق می‌گوید:

چه کم داری به من عشق می‌ورزی و تو بر هر کسی و هر چیزی که عشق ورزیدی بر او خیانت کردی و حتا شکل و بدن آن‌ها را تغییر دادی، حالا می‌خواهی چند روزی بر من عشق بورزی و بعد با من نیز مانند آن‌ها برخورد کنی.

خدای عشق این بی‌اعتنایی او را به خود اهانت می‌داند با خشم به آسمان نزد انو خدای پدر آسمانی و انتو خدای مادر آسمانی می‌رود و از گیلگمیش شکایت می‌کند و می‌گوید:

رفتار او با من ننگ‌آور بود و همه کارهایی را که کرده بودم به رخ کشید.

خدای عشق از پدر آسمانی می‌خواهد گاو آسمانی را در اختیار او قرار بدهد تا گیلگمیش را فرو کوبد. اگر گاو آسمانی را در اختیار او قرار ندهد دروازه‌ی دوزخ را می‌شکنند که همه‌ی شیاطین بیرون شوند و مرده‌ها زنده شوند. خدای آسمان می‌گوید:

اگر من گاو آسمانی را در اختیار تو بگذارم، هفت سال خشکی خواهد شد. آیا به اندازه‌ی کافی برای آدمیان گندم و برای جانوران گیاه فراهم کرده‌ای؟

خدای عشق می‌گوید:

همه‌چه فراهم است، نگران نباش. می‌خواهم هرچه زود گیلگمیش غرش گاو آسمانی را بشنود. خدای آسمان خواهش دخترش خدای عشق را می‌پذیرد و گاو آسمانی را از کوه خدایان

فرامی خواند و به شهر اوروک می فرستد تا کشت زارها را تباه کند. نفس گاو، آتشین است و هر نفسش می تواند صد مرد را بسوزاند و نابود کند. گاو آسمانی شروع به تخریب کشت زار شهر اوروک می کند. انکیدو با دیدن گاو از جا بلند می شود از شاخ های گاو می گیرد. گاو انکیدو را با تکان دادن سر آن سو پرتاب می کند، انکیدو به زودی از جا بلند می شود و از دم گاو می گیرد. گیلگمیش خنجر خود را بر سینه ی گاو فرو می کند، گاو خرخرکنان بر زمین می افتد. انکیدو با شادمانی می گوید:

برادر ما نام خود را بلند کردیم و گاو آسمانی را کشتیم.

هر دو به خدای خورشید سجده می کنند. خدای عشق بر کنگره ی دیوار شهر نشسته است و می بیند که هر دو رفیق گاو آسمانی را کشتند. او بر گیلگمیش نفرین می کند. انکیدو ران گاو آسمانی را به سوی او پرتاب می کند و می گوید:

اگر دستم به تو می رسید تو را هم نابود می کردم.

گیلگمیش شاخ های گاو را به خدای خورشید خدای پشتیبان خود تقدیم می کند، هر دو رفیق دست در آب رودخانه ی فرات می شویند، سوار بر اسب از این طرف به آن طرف شهر می روند تا پیروزی خود را جشن بگیرند، زنان و مردان و آوزاخوان ها و رقصندهای قصر آواز می خوانند و می رقصند و همه می گویند:

گیلگمیش از همه ی مردان زیباتر است. گیلگمیش بر همه ی مردان سرور است.

بیماری انکیدو

انکیدو شب خوابی وحشتناک می بیند، صبح که بلند می شود تب دارد، نزد گیلگمیش می رود و می گوید:

برادر من خواب دیدم عقابی مرادر چنگال گرفت و چهار ساعت بالا پرید و مرا گفت به زمین بنگر. زمین مانند کوهی به نظر می رسد و دریا مانند رودی کوچک. باز چهار ساعت به بالا پرید و مرا گفت به زمین بنگر. زمین مانند خمیر یک قرص نان به نظر می رسد و دریا مانند تار مویی. دو ساعت دیگر مرا بالا برد و انداخت پایین و من خُرد شدم و ازهم پاشیدم. برادر این است آن خواب وحشتناک! دید گیلگمیش ناگهان تار می شود و پس از لحظه ای چشم می گشاید و بر رخ انکیدو نظر می کند و دست بر پیشانیش می گذارد، گرم و آتشین است. می گوید:

ای وای! خدایان بزرگ قصد بدی کرده اند. فعلا راحت باش و بیاسای.

انکیدو دراز می کشد تا بیاساید، نمی تواند بخوابد، بلند می شود چند قدمی می گذارد، اما می افتد و نقش زمین می شود. گیلگمیش ناله می کند و می گوید:

وای بر ما! خواب برادرم تعبیر می شود، تقدیر تغییر پذیر نیست.

انکیدو را می برند و بر بستری می خوابانند. هفت روز را در درد و تب سپری می کند. روزی هفتم درحالی که از درد و تب می نالد، گیلگمیش را فرامی خواند و می گوید:

خدایان مرا نفرین کرده اند. رفیق من در میدان جنگ کشته نشدم، متاسفم در بستر بیماری و بدون افتخار می مُرم. ای وای از این مرگی بدون افتخار. من باید بدون افتخار در بستر بمیرم، ای وای بر من!





گیلگمیش کنار انکیدو و زانو می زند و می نشیند، شروع می کند به گریستن و آن چه را یک جا با انکیدو انجام داده، روایت می کند و می گوید:

تو مانند شیر و گاو وحشی نر زورآور بودی و مانند آهو تیزپا. زنان اوروک تو را دوست داشتند و شاهان به تو احترام می کردند. برادرم زورآوری و چابکی تو کجا شد؟

گیلگمیش ساعتی بر بالین انکیدو خاموش می ماند. انکیدو سخن گفته نمی تواند، سینه اش چندبار به شدت بالا می آید و فرو می افتد و سپس از حرکت می ماند. بر قلب او دست می گذارد، نمی تپد. گوش بر سینه اش می گذارد، نفس نمی کشد. گیلگمیش ناله می کند و گوید:

انکیدو دوست جوانی من این جا خفته، چشم نمی گشاید و من برای او نمی توانم کمکی کنم، اما او همیشه در کنار من بود و مرا کمک می کرد.

انکیدو آرام دراز کشیده است، قلبش نمی تپد، نفس نمی کشد و تکان نمی خورد، چشمانش پس از چند روزی فرو می روند، گیلگمیش دو عقیق در فرورفتگی چشمانش می گذارد تا چشمانش باز بدرخشند، اما انکیدو چشم نمی گشاید. او هفت شب و روز کنار پیکر انکیدو می نشیند، پس از هفت روز مانند شیر نری می غرد و مانند شیر ماده ای که نیزه خورده باشد فریاد می زند، موی خود را می کند، خاک بر سرش می پاشد و جامه بر تن می درد و همین که روز هفتم سپیده می دمد، انکیدو را به خاک می سپارد.

سرگردانی گیلگمیش

گیلگمیش که انکیدو را به خاک می سپارد به قصر برنمی گردد، از همان جا به سوی دشت و بیابان می رود. در دشت با صیادی رو به رو می شود که برای صید شیر تله و دام درست می کند. صیاد به گیلگمیش می گوید:

ای شاه تو با دستانت شیر، پلنگ و گاو نر وحشی شکار می کردی، خوبابا و گاو آسمانی را کشتی، چرا رنگت زرده شده و مانند راه گم شدگان سرگردان به نظر می رسی؟

گیلگمیش رو به روی صیاد می ایستد و می گوید:

رفیقم انکیدو که مانند پلنگ دشت بود و از هیچ کمکی با من دریغ نمی کرد، اما دچار بهره ی آدمی شد و مرگ او را فرا گرفت. فعلا او به خاک و خاک رس تبدیل شده است. من چگونه نگران نباشم، آیا سرنوشت من مانند او نخواهد بود که بر زمین بیفتم و دیگر تا ابد برنخیزم؟

صیاد می خواهد سخنی بگوید، اما گیلگمیش نمی ایستد، می رود. او در دشت سرگردان است، نمی داند چه کند و کجا برود، فقط به این می اندیشد که مانند انکیدو نقش زمین نشود. به خدایان و خدای ماه (سن) دعا می کند که زندگیش را بی گزند نگه دارند. از سرگردانی در دشت، خسته شده است، شب بر زمین دراز می کشد، از بس که خسته است به راحتی خواب می رود، نیمه های شب، خوابی ترسناک می بیند:

شیربچه ای بازی می کند، گیلگمیش تبر را برمی دارد تا شیربچه را بزند، سنگی نوک تیز در وسط او و شیربچه نمایان می شود، تبر بر نوک سنگ می خورد، زمین شکافته می شود و گیلگمیش از شکاف به درون زمین می لغزد.

وحشت زده بیدار می شود و حرکت می کند، اما نمی داند کجا برود، ناگهان به یادش می آید یکی از نیاکانش در گذشته های دور، وقتی که جهان را آب گرفته بود به مشوره ی خدایان کشتی ای ساخته و شماری را نجات داده است، خدایان او را نامیرا و جاودانه کرده و در نزدیکی خود جا داده اند. گیلگمیش تصمیم می گیرد نزد او برود و رمز زندگی جاودانه را دریابد. او باید از کوه های بزرگ و بلند، از دره های عمیق، از بیابان ها و دریاها بگذرد و با هیولاهای وحشتناک روبه رو شود تا به نیای نامیرایش برسد. گیلگمیش می تواند از کوه ها و دریاها و از همه ی این دشواری ها بگذرد، زیرا از سه بخش، دو بخش بدن او از خدایان بهره داشت.

گیلگمیش در پی راز زندگی جادوانه

هی میدان و طی میدان از دشت‌ها و کوه‌ها می‌گذرد و با هیولاها روبه‌رو می‌شود. از این‌که وجود او از خدایان بهره دارد، هیولاها راه را به او نشان می‌دهند تا این‌که گیلگمیش با گذر از تاریکی و دره‌های عمیق و کوه‌های بلند به باغ خدایان می‌رسد. گیلگمیش دست به سوی خدای خورشید بلند می‌کند و می‌گوید:

سرگردانی من سخت و طولانی بود، از دره‌های عمیق و تاریک و کوه‌های بلند گذشتم، اکنون نزدیک باغ خدایان قرار دارم، پس از گذر زمان زیاد، روشنایی و میوه‌ی درختان را می‌بینم، آرزو می‌کنم راه منزل اوت ناپیشتیم نیای نامیرای مرا به من بنمایی و کشتی‌بانی را به من نشان بدهی تا مرا سالم از دریای جهان و آب‌های مرگ به آن سو ببرد.

خدای خورشید سخنان او را می‌شنود و می‌گوید:

گیلگمیش کجا چنین شتابان؟ زندگی‌ای را که تو می‌خواهی نمی‌توانی بیابی.

گیلگمیش می‌گوید:

من از تاریکی‌های بدون ماه و ستاره و خورشید گذشتم، راه‌های پر پیچ و خم را طی کردم و سختی‌ها کشیدم تا این جا رسیدم، می‌خواهم زندگی جادوانه را بیابم.

خدای خورشید می‌گوید:

برو نزد ساییتو زن دانای کوه آسمان. او پشت دروازه‌ی باغ خدایان در کنار دریا است و از درخت زندگی پاسبانی می‌کند. او می‌تواند راه منزل نیای نامیرای تو را نشان بدهد.

گیلگمیش پس از جست‌وجویی به دروازه‌ای می‌رسد که زن دانای کوه آسمان آن جا است.

او همین‌که گیلگمیش را می‌بیند دروازه را می‌بندد و می‌پرسد:
کیستی و چرا از راه دور و دشت و بیابان این جا شتافته‌ای؟
گیلگمیش می‌گوید:

رفیقی بنام انکیدو داشتم، دچار بهره‌ی آدمی شد و او را مرگ فرا گرفت. هفت شب و روز بر بالین او گریستم و فریاد زدم و فکر می‌کردم با فریاد من بیدار می‌شود و برمی‌خیزد، اما برنخواست تا این‌که کرم به جانش افتاد. ناگزیر شدم او را به خاک بسپارم. سرنوشت رفیقم بر من سخت و سنگین تمام شد، نمی‌توانم خاموش باشم و فریاد نکشم. برادر من غبار زمین شد، انکیدو رفیق من خاک شد. می‌ترسم مانند او بر زمین بیفتم و دیگر تا ابد برنخیزم. من دنبال زندگی جاویدان و همیشگی برآمده‌ام و می‌خواهم به چنین زندگی‌ای دست یابم. ساییتوزن دانای کوه آسمان به من کمک کن تا مرا مرگ فرا نگیرد.

ساییتو دروازه را می‌گشاید و در آستانه‌ی دروازه می‌ایستد، به چهره‌ی زرد، پریشان، خسته و قامت خمیده‌ی گیلگمیش می‌نگرد و می‌گوید:

زندگی‌ای که تو می‌جویی نخواهی یافت، زیرا خدایان زمانی که آدمیان را آفریدند مرگ را بهره‌ی آدمیان کردند و زندگی جاودانه را برای خود نگه داشتند. آدمیان با شادمانی می‌توانند از خدایان انتقام بگیرند و زندگی کوتاه خود را به خوبی سپری کنند. به شهر خود به اوروک برگرد، در آن جا مردم به تو احترام دارند، زنان عاشقت هستند، با مردم بخند و بگو، در آغوش زنان شاد باش، بخور، جشن بگیر، با آوازخوان‌ها بخوان و با رقصنده‌ها برقص، بدن خود را بشوی، جامه‌های پاک بپوش و از دیدار فرزندان‌ی که دست تو را به عنوان پدر می‌گیرند لذت ببر. زندگی آدمیان این است!

گیلگمیش پس از شنیدن سخنان زن دانای کوه آسمان اندکی سکوت می‌کند، انگار درباره‌ی سخنان او می‌اندیشد، اما پس از چند لحظه سکوت با التماس می‌گوید:

من زندگی جاودانه می‌خواهم، خواهش می‌کنم مرا به سوی منزل نیای نامیرایم راه‌نمایی کن.
زن دانای کوه آسمان می‌گوید:

در وسط باغ خدایان و منزل نیای نامیرای تو دریای جهان و آب‌های مرگ قرار دارد، هیچ‌کسی

نمی‌تواند از آن‌ها بگذرد. اگر بخواهی آن‌جا بروی باید کشتی‌بان نیای نامیرای خود را بیایی، در صورتی او موافق باشد می‌تواند تو را با خود ببرد.

زن دانای کوه آسمان رخ به طرف باغ برمی‌گرداند، درحالی‌که پشتش به سوی گیلگمیش است، می‌ایستد و می‌گوید:

زندگی‌ای که تو می‌جویی نخواهی یافت.

پس از این ابراز نظر، حرکت می‌کند و دروازه‌ی باغ خدایان را می‌بندد.

گیلگمیش پشت به باغ رو به دریا بر زمین می‌نشیند و کناره‌های دریا را می‌نگرد، ناگهان در کناره‌ی دریا کشتی‌ای را می‌بیند. با خوش حالی از جایش بلند می‌شود و به سوی کشتی حرکت می‌کند، نزدیک کشتی که می‌رسد، می‌بیند کشتی‌بان کشتی نیست. کنار کشتی می‌ایستد و به هر سو نظر می‌کند که کشتی‌بان کجا است. از وسط درختان از سمت راست مردی نمایان می‌شود و به طرف کشتی می‌آید، از دیدن گیلگمیش تعجب می‌کند، تا او سخنی بگوید، گیلگمیش شرح حال و قصه‌ی خود را به او می‌گوید. کشتی‌بان با رفتن او موافقت می‌کند، اما می‌گوید شرایطی است که باید در دریای جهان و آب‌های مرگ رعایت کنی، اگر نه به مقصد نخواهی رسید.

اوت‌ناپیشتم در آن سوی دریای جهان به دوردست می‌نگرد، چشمش به کشتیش می‌افتد که کسی سوار بر کشتی است. با خود می‌گوید آدمی نمی‌تواند از دریای جهان و آب‌های مرگ بگذرد، شاید او که سوار کشتی است، آدمی نیست. من به او که می‌نگرم نه کاملاً خدا است و نه کاملاً آدم، اما دقیقاً مانند خودم است.

کشتی به کناره‌ی دریا می‌رسد، اوت‌ناپیشتم با شتاب به نزد فرد بیگانه می‌رود و می‌گوید:

من اوت‌ناپیشتمم استم که زندگی جاودانه را یافته، تو کیستی؟

گیلگمیش می‌گوید:

من از راه‌های دور، راه‌هایی که تنها خدای آفتاب می‌تواند طی کند به دیدار تو آمده‌ام.

اوت‌ناپیشتم شرح احوال او را می‌پرسد، گیلگمیش طبق معمول سرنوشت انکیدو رفیقش





و قصد آمدنش را شرح می دهد که برای دست یافتن به زندگی جاودانه این جا آمده است. اوت ناپیشتیم می گوید:

پدر و مادر تو انسان اند، اگرچه دوسوم تو خدایانه است، اما همین یک سوم تو که از آدمی است، تو را دچار سرنوشت آدمیان می سازد، خشم و شکایت را کنار بگذار، تو دچار همان سرنوشتی می شوی که آدمیان می شوند. زندگی جاودانه بهره ای آدمی نیست. غایت زندگی آدمی مرگ است. فکر کرده ای آیا کسی خانه را برای ابد می سازد؟ آیا پیمان همیشه برقرار می ماند؟ زندگی آدمی مانند رود است گاهی طغیان می کند و گاهی کم می شود، اما سرانجام خشک می شود. خدایان سرنوشت آدمیان را مشخص کرده اند و روزهای زندگی آدمیان را پیش از این که به دنیا بیایند شمرده اند. گیلگمیش به اوت ناپیشتیم می گوید:

متوجه شده ای، من دقیقا مانند تو استم، تو چگونه نامیرا و وارد جرگه و انجمن خدایان شده ای؟ چرا من نتوانم؟

اوت ناپیشتیم به گیلگمیش نزدیک تر می شود، از دستش می گیرد و او را از کنار دریا دور می کند، سرش را به گوش گیلگمیش نزدیک می کند و می گوید می خواهم رازی را با تو در میان گذارم، رازی که متعلق به خدایان است. گیلگمیش را که از کنار دریا دور می کند، بر سبزه رو به روی هم می نشینند. نیای نامیرای او می گوید:

حتما شنیده ای که در روزگاران دور جهان را آب گرفته بود. این تصمیم خدایان بود که آب خیزی از کنار رودخانه ی فرات آغاز شود. خدایان به من مشوره دادند کشتی ای بسازم. کشتی ای ساختم، پیش از این که آب خیزی آغاز شود، دانه و غله در کشتی جابه جا کردم، کودکان، زنان، خویشاوندان، طایفه و چارپایان از کوچک و بزرگ را سوار کشتی کردم و صنعت گران را از هر حرفه ای که بودند در کشتی جا دادم. سر شب باران آغاز کرد و آب خیزی شد و جهان را آب گرفت. آب شهر را فراگرفت، خانه ها و مردم زیر آب شدند، آب به کوه ها رسید و کوه ها زیر آب شدند. خدایی که مشوره ی آب خیزی را در انجمن خدایان داده بود، از کار خود پیشمان بود، اما چاره ای نبود، آب همه جا را گرفت و خدایان از کوه ها به آسمان رفتند. در روز هفتم باران ایستاد، آب فرونشست

و کوه‌ها کم‌کم نمایان شدند. بره‌ای را قربانی کردم، از قلعه‌ی کوه که کشتی بر آن قرار گرفته بود، دانه‌های گندم نذر پاشیدم و چوب سدر دود کردم، خدایان بوی خوش را شنیدند و مانند مگس دور قربانی جمع شدند. خدای خدایان خدای را که مشوره‌ی آب خیزی داده بود، منت کرد و گفت اگر بر آدمیان قهر شده بودی، شیری را می‌فرستادی تا آدمیان را می‌خورد و آدمیان کم می‌شدند، گرگی را می‌فرستادی تا شماری از آدمیان را می‌خورد یا خشک‌سالی را نازل می‌کردی تا آدمیان کم می‌شدند. با این آب خیزی تو همه‌ی آدمیان را تباه کردی. این‌که من توانسته بودم شماری از آدمیان، جانوران و دانه‌ها را نجات بدهم، خدای خاک و سرزمین‌ها بر بدن من و هم‌سرم دست کشید، بدن ما تبرک شد و ما نامیرا شدیم. اکنون خدایی نمی‌خواهد بر تو رحمت کند، اما تو باید نخست در آزمون‌ی موفق شوی، آن آزمون این است که شش روز و شب نخوابی.

گیلمیش اراده می‌کند نخوابد، اما خواب بر او چون بادی می‌وزد و دچار خواب می‌شود. اوت‌ناپیشتم به هم سرش می‌گوید:

بین چگونه خواب مرد نیرومند را از پای درآورد.

زن می‌گوید:

مرد بیگانه را بیدار کن از راهی که آمده به سلامت به خانه‌اش برگردد.

اوت‌ناپیشتم او را تکان می‌دهد که بیدار شود. گیلمیش بیدار می‌شود و می‌گوید:

از خستگی زیاد، خواب چون مردی زورمند بر من افتاد و چیره شد. چه کار کنم، هر کجا بروم، فکر می‌کنم مرگ مانند خواب مرادنبال می‌کند. اوت‌ناپیشتم به کشتی‌بان خود می‌گوید: دیگر هرگز از آدمیان کسی را این‌جا نیاور و گیلگمیش را ببر به حمام و سر و تنش را بشوی و لباس زیبا و فاخری بر او بپوشان که هیچ‌گاه کهنه نشود تا او به شهر خود برگردد.

گیلگمیش با کشتی‌بان در کشتی می‌نشیند و می‌خواهند حرکت کنند که هم‌سر اوت‌ناپیشتم به شوهرش می‌گوید:

گیلگمیش رنج زیاد کشیده و سختی‌های زیاد را تحمل کرده، به او چه هدیه‌ای می‌دهی تا خوش‌بخت به کشور و شهر خود برگردد.



اوت ناپیشتم نظر معناداری به هم سرش می‌کند و از دست او می‌گیرد و خطاب به گیلگمیش می‌گوید:

تو رنج فراوان را تحمل کرده‌ای، نمی‌دانم به تو چه بدهم، باید هدیه‌ای بدهم که سزاور رنجی باشد که تو کشیده‌ای و آن هدیه بتواند تو را خوش بخت کند.

لحظه‌ای با خود فکر می‌کند و با گشوده‌روی می‌گوید به یادم آمد، می‌خواهم رازی را به تو آشکار کنم تا با آن خوش بخت شوی. از گیاهی تو را آگاه می‌کنم، مانند خاری است که در عمق دریای آب شیرین می‌روید. اگر آن گیاه را به دست آوری و بخوری زندگی جاودانه خواهی یافت. گیلگمیش خوش حال می‌شود و کشتی حرکت می‌کند تا به دریای آب شیرین می‌رسد. گیلگمیش کمر بندش را می‌گشاید و بالاپوشش را درمی‌آورد و به پاهایش سنگ می‌بندد که به عمق دریا فرو برود. در عمق دریا گیاه را پیدا می‌کند، سنگ‌ها را از پاهایش می‌گشاید و گیاه را محکم در دست می‌گیرد و از عمق آب خود را به کشتی می‌رساند.

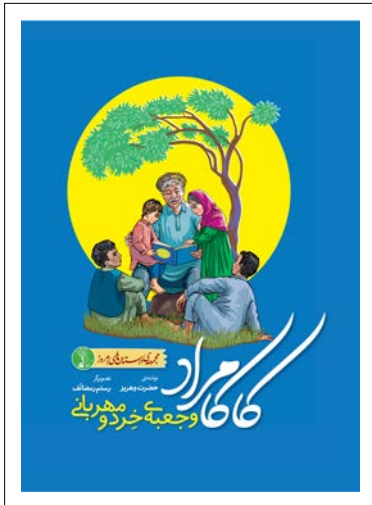
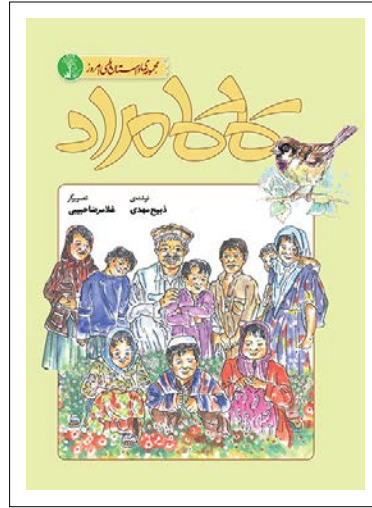
گیلگمیش به کشتی بان می‌گوید:

اکنون گیاه در دستان من است، گیاهی که زندگی می‌بخشد، آروزی آدمی را برآورده می‌کند و جوانی را نگه می‌دارد. این گیاه پیر را دوباره جوان می‌کند. می‌خواهم آن را به شهر اوروک ببرم به پهلوانان و به بسیاری بخورانم. خودم از آن می‌خورم تا نیروی جوانیم را از سر گیرم.

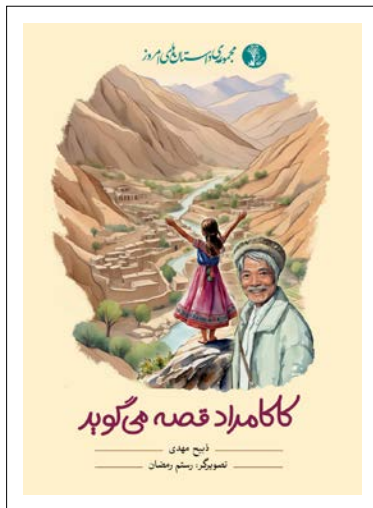
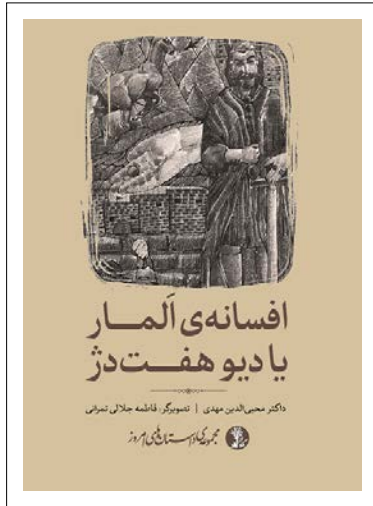
کشتی بیست ساعت حرکت می‌کند تا به خشکه‌ای می‌رسد، چشمه‌ای دارای آب سرد در آن خشکه است. گیلگمیش گیاه را کنار چشمه می‌گذارد، وارد آب چشمه می‌شود و در آب سرد و گوارا به شست و شوی خود می‌پردازد. در این هنگام ماری پیدا می‌شود، گیاه را می‌خورد، پوست می‌اندازد و جوان می‌شود. گیلگمیش فریاد می‌کشد و به مار نفرین می‌فرستد، اما چاره‌ای نیست، بر زمین می‌نشیند، می‌گرید و اشک‌هایش مانند دانه‌های باران بر رویش سرازیر می‌شوند. گیلگمیش از آن جا به شهر اوروک برمی‌گردد، شب خواب می‌بیند که در جهان مردگان برای دیدن انکیدو رفته است. سایه‌ی انکیدو را می‌بیند، می‌گوید برادر چهره‌ی خود را به من نشان بده و از سرنوشت مردگان به من بگو، اما انکیدو مانند غبار است، چیزی نمی‌گوید و پس از

لحظه‌ای محو می‌شود. گیلگمیش هراسیده از خواب بیدار می‌شود که سپیده دمیده است. به میدان شهر اوروک می‌رود، شهری که دیوارهای بلند دارد و معبدش در قله‌ی کوه سر به آسمان کشیده است. گیلگمیش خسته است، احساس تب و درد دارد، عضلاتش سست شده‌اند، انگار دست‌ها و پاهایش به اراده‌ی او نیستند، بی‌اختیار در میدان شهر دراز می‌گشند و چندبار نام انکیدو را بر زبان می‌آورد.

کتاب‌های دیگر گهواره



کتاب‌های دیگر گهواره



چاپ و پخش فرامرزی این کتاب توسط «کتاب کابل» صورت گرفته است.
این کتاب و سایر کتاب‌های گهواره را می‌توانید از نشانی‌های زیر به دست بیاورید:
www.gahwara.org | www.kabulbooks.com





THE EPIC OF GILGAMESH

YAQUB YASNA

ILLUSTRATOR: RUSTAM RAMAZAN



9 781304 547149

www.gahwara.org